

سنگاش

ستاره شجاعی مهر

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	شجاعی مهر، ستاره
عنوان و نام پدیدآور	سنگاش / ستاره شجاعی مهر
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۳۶۵ ص.
شابک	: 978-964-193-476-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۷۸۸۶۶

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سنگاش

ستاره شجاعی مهر

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-476-9

چشمانت را به یاد دارم، آن دو گوی مشکی درشت با مژه‌های بلند که وقتی پلک می‌زدی و لب‌هایت روی هم جمع می‌شد، دل مامان و بابا را می‌بردی. خنده‌های از ته دلشان را روی نگاهت می‌پاشیدند و تو را عاشقانه در آغوش می‌گرفتند. بابا تو را با دست‌های بلند می‌کرد و می‌پراند هوا. می‌خندیدی و دوباره به آغوش دستان گرمش برمی‌گشتی.

مامان چه کار می‌کرد؟ لازم نیست خیلی فکر کنم. برایت برس صورتی گرفته بود، همان برسی که در پاساژ پشت ویتترین یک اسباب‌بازی‌فروشی دیدی و لج کردی. نیازی به پاکوبیدن نبود. هرچه می‌خواستی، مامان فریبا فوری در اختیار می‌گذاشت. تو را می‌نشانند روی پاهایش و موهای لخت مشکی‌ات را شانه می‌کرد و زیر گوش‌ت با زبانی کودکانه شعر می‌خواند. هر وقت کنار مامان فریبا بودی، من می‌توانستم خنده‌اش را ببینم، همان لب‌خندهایی که خوشگلش می‌کرد، اما از نگاه من دریغ می‌شد.

همیشه به موهای لخت بلندت حسودی‌ام می‌شد. تو یادت نمی‌آید، موهای من فرفری بود و قهوه‌ای. به زور برس هم صاف نمی‌شد. گاهی یواشکی می‌رفتم اتاق مامان و بابا و سشوار مامان را از داخل کم‌دیواری برمی‌داختم تا بتوانم به موهایم فرم بدهم و کمی صافش کنم. به پای موهای تو نمی‌رسید. مال تو ابریشمی بود. این را مامان فریبا می‌گفت و من در دلم غصه می‌خوردم که چرا موهای من نباید ابریشمی باشد.

حتی لباس‌هایت هم از لباس‌های من خوشگل‌تر بود، بهترین مارک و بهترین

دوخت و طراحی. مامان فریبا برایت سنگ تمام می گذاشت. هر سال موقع تولدت از بهترین خیاط شهر وقت می گرفت تا برایت یکی از آن خوشگل ترین ها را بدوزد. من باز لبخند می زدم و از کنار همه ی این توجهات مامان به تو می گذشتم. دلم نمی خواست حسودی کنم، اما حسود بودم. بودم و به رویت نمی آوردم. اصلاً یادت هست؟

اوایل خیلی دلتنگت می شدم. جای خالی ات هم مامان و بابا را دل آزرده کرده بود و هم مرا، اما حالا خوشحالم که نیستی. خوشحالم که سال ها پیش گم به گور شدی و هیچ وقت ردی از تو پیدا نکردند. می دانی، گاهی نبودن ما به نفع آدم های دیگر است، آدم هایی که دلشان می خواهد زندگی کنند و اطرافیان اجازه نمی دهند. یک چیزی می گویم، بین خودمان باشد. خواهش می کنم برای همیشه گم به گور بمان!

حوله را روی صورت خیسم می کشم و طبق عادت مزخرفم، روی دسته ی مبل می گذارم و به آشپزخانه می روم. پدر و مادرم همیشه از من سحرخیزترند. بابا برای خودش لقمه ی نان و پنیر می گیرد و مادر چای کم رنگی برایش می ریزد. – سلام فریباجون. صبح به خیر امیر.

مادر طبق معمول جوابم را با یک سلام معمولی می دهد. صندلی کنار بابا را بیرون می کشم و می نشینم. لبخند دلنشین پدرانه اش را تحویل می دهد و لقمه اش را به طرفم می گیرد.

– صبح به خیر خانم. دهننت و باز کن.

باز می خواهد خودم را برایش لوس کنم. می خندم و دهانم را باز می کنم. لقمه ی دست بابا یک چیز دیگر است، حتی اگر نان و پنیر باشد بدون مربا.

ستاره شجاعی مهر ♡ ۷

عادت دارم مربا و پنیر را با هم بخورم. فریبا معتقد است چندش بازی درمی آورم، اما نظرش برایم اهمیتی ندارد.

استکان چای بابا را جلویش می گذارد و پشت چشم نازک می کند.

— بسه دیگه، خرس گنده شده!

و خودش روی صندلی، درست مقابل بابا می نشیند به عادت همیشگی اش.

— تا ساعت چند آفیشی؟

با قاشق مربای به را روی نان تست می مالم و در جواب مادر می گویم:

— تا شیش عصر.

چانه اش را می خاراند.

— پس خدا رو شکر فردا سرکار نیستی.

جلوی نان را گاز می زنم.

— نه.

خوبه ی آرامی می گوید و حرفی نمی زند، اما منظورش را می گیرم. می دانم

فردا چه روزی است. این تاریخ هرگز از ذهنم پاک نمی شود. رو به بابا می کند.

— امشب شیفتی بیمارستان؟

بابا نصف چایش را نوشیده است.

— نه، اما جراحی دارم، کارم طول می کشه. چطور؟

مادر نیم نگاهی سمتم می اندازد و دوباره مخاطبش باباست.

— اون عکس بچگی مانلی پیش توئه. رفتی مطب، با پیک بفرست برام.

دیروز یادم رفت بهت بگم.

اسم مانلی می آید و اول صبح را برایم تلخ می کند. بابا سر تکان می دهد.

— باشه.

نگاهم به چند تار موی سپید جلوی موهای مادر می افتد.

— آرایشگاه نمی ری فریباجون؟

— چطور؟

اشاره به موهایش می کنم.

— شرابی های جلوی موهاش رفته.

اخم کوتاهی بین دو ابرویش می نشاند.

— یه کاریش می کنم.

بابا از پشت میز بلند می شود.

— من دیگه برم. دیرم شده.

و نگاهش سمتم می چرخد.

— می خوای با من بیای؟

لبخند می زنم.

— نه امیرجون. ماشین و دیروز دادم سرویس. ردیفه.

لبخند می زند و با خداحافظی مختصری می رود. لیوان آب پرتقال را

برمی دارم و تا نزدیک دهانم می برم.

— فردا صبح اول می ری دفتر روزنامه.

آب پرتقال طعم گس می گیرد.

— باشه.

توجهم به پنیر و مربای روی میز جلب می شود.

— عکس مانلی رو امشب می دارم رو میز اتاقت. صبح رفتنی برش دار.

— باشه.

تن صدایش بالا می رود:

— باهات حرف می‌زنم، به من نگاه کن!

پلک می‌زنم و نگاهم به جهت بالا و مستقیم به چشمان برافروخته‌ی فریبا کشیده می‌شود.

— می‌دونی خوشم نمی‌آد با یکی حرف می‌زنم، حواسش جای دیگه‌ای باشه!

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود، البته آن‌قدر نامحسوس که فریبا متوجه نمی‌شود.

— هر وقت اسم مانلی می‌آد، شما به هم می‌ریزین. من دیگه عادت کردم.

چشمانش را تیز می‌کند.

— طعنه می‌زنی؟

— طعنه نیست.

عصبانی می‌شود.

— پس دقیقاً چیه؟

حرفی نمی‌زنم. مانند همیشه پیش‌داوری می‌کند:

— آهان. تو فکر می‌کنی من باید تا الان فراموشش می‌کردم؟ نخیر. تا روزی

که زنده‌ام، دنبالش می‌گردم. توأم وظیفه داری هرچی رو که بهت می‌گم، انجام

بدی!

روی کلمه‌ی وظیفه تأکید زیادی دارد. چیزی نمانده کفرم بالا بیاید، اما

نمی‌توانم جلوی فریبا دربیایم. هیچ وقت نتوانستم. از پشت میز بلند می‌شوم.

پشت چشم نازک می‌کند.

— توأم که فوری بهت برمی‌خوره.

لبخند می‌زنم، کوتاه و سریع برای این‌که فریبا فکر بد نکند.

— ناراحت نشدم، دیرم شده.

سری به چپ و راست تکان می‌دهد و من سمت پله‌هایی می‌روم که به طبقه‌ی دوم و اتاق خواب‌ها راه دارد.

در اتاقم را می‌بندم و جلوی میز آرایشم می‌ایستم. همه‌ی آرایش من یک رژلب صورتی است و کمی ریمل. به پلک‌های تورفته و موهای فر جلوآمده‌ام دست می‌کشم. چقدر از این موها متنفرم! حدیث می‌گوید این مدل مو به من می‌آید و قدر قشنگی موهایم را نمی‌دانم. به نظرم حدیث کم‌عقل است که چنین فکری می‌کند.

مانتوی نخی سفیدم را می‌پوشم و شال قرمزم را سرم می‌اندازم. برخلاف درون سیاه و خردشده‌ام، ظاهرهم همیشه شاد و سرحال است. با صدای پیامک، گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم. اول صبح است و مانند همیشه پیام تبلیغاتی. به عادت همیشه تبلیغات را نخوانده پاک می‌کنم. دو تماس ازدست‌رفته دارم. هیراد است. می‌داند دیر نمی‌کنم و همیشه به موقع سرکارم حاضر می‌شوم، اما عادت دارد نگران باشد و صبح قبل از رفتنم زنگ بزند تا یک‌وقت خواب نمانده باشم. شماره‌اش را می‌گیرم. به دو بوق نرسیده، جواب می‌دهد:

— کجایی خانم‌خانما؟

لحن پرانرژی‌اش ناخواسته لبخند به لبم می‌آورد.

— دیگه دارم راه می‌افتم.

— دیر نکنی!

کلافه‌نچ می‌کنم.

— می‌رسم بابا. تا کی قراره حرص خوردنات ادامه داشته باشه؟

صدایش رنگ شیطنت می‌گیرد.

— تا وقتی خانم خونهم بشی و صبح‌به‌صبح با هم بریم سرکار.

دلم خالی می شود و لبخندم می ماسد. نگاهم را در آینه‌ی میز به خودم
دوخته‌ام. گلو صاف می‌کنم.
— حالا کو تا اون موقع.
می خندد.

— خیلی هم نمونده‌ها!
با دست آزادم دستبند چرم قهوه‌ای را برمی‌دارم.
— تو فعلاً مامان جونت و راضی کن، عروسی پیشکش.

— اونم راضی می‌شه.
پوزخند تلخی می‌زنم.
— لابد همون طوری که فریبا راضیه!
— عمه که دیگه کوتاه اومده.

در دلم می‌گویم: «وانمود کردن همچینم کار سختی نیست.» تک‌سرفه‌ای
می‌کنم و می‌گویم:

— قطع کن، آماده شم، بیام.
تماس را که قطع می‌کنم، دستبند را به میج چپم می‌بندم. از این دستبند جای
ساعت استفاده می‌کنم. دلم نمی‌خواهد ساعت داشته باشم. نگاه کردن به گردش
عقربه‌ها حالم را بد می‌کند و به من می‌فهماند سال‌ها قبل چه کاری کردم و هنوز
منتظر تاوانش هستم. کیف چرم کوچک مشک‌ی‌ام را برمی‌دارم و از اتاق بیرون
می‌زنم. فریبا درحال بالا آمدن از پله‌هاست.

— داری می‌ری؟

— آره.

سر تکان می‌دهد.

— به سلامت.

می‌گوید به سلامت، اما نه مثل یک مادر. صدایش حس خوبی به من منتقل نمی‌کند. انگار خالی از احساس است. درکش می‌کنم و هیچ‌وقت چشمم دنبال محبتش نیست. محبت‌هایش را گذاشته برای دختر گمشده‌اش، برای مانلی. به سرعت به حیاط می‌روم و دوپست‌وشش نقره‌ای‌ام را از پارکینگ خارج می‌کنم. ریموت در را می‌زنم و وارد کوچه می‌شوم. از سکوت داخل اتومبیل بیزارم. دستم سمت پخش می‌رود و موزیکی انتخاب می‌کنم، موزیکی شاد و بلند که صدایش را همه‌ی راننده‌های ماشین‌های اطرافم بشنوند. همه باید بدانند ارغوان شکوفا شاد است و غمی در دلش ندارد، ارغوان شکوفایی که دل خوش کرده به هشتاد هزار فالوورش و با گذاشتن هر پست، از مخاطبانش کلی کامنت دلگرم‌کننده می‌گیرد، مجری یک برنامه‌ی صبحگاهی که صدا و اجرایش به دل خیلی‌ها می‌نشیند، از دختری پانزده‌ساله گرفته تا پیرزنی هشتادساله که گاهی زنگ می‌زند به روابط‌عمومی پخش و دلش می‌خواهد با من صحبت کند. حتماً در خیالشان من خوشبخت‌ترین دختر روی زمین هستم. شاید هم هستم و خودم نمی‌دانم! گوشه‌ی لبم با نیشخندی پر می‌شود و گوش به صدای خواننده می‌سپارم: «عاشق و دربه‌درم

تویی قرص قمرم

زده امشب به سرم

که دلت رو ببرم

تویی طنز دلم

محرم راز دلم

بس که دل بردی ازم

دلبر و ناز دلم

دل دل شده دیوونه و مست

عاشق تر از این دل مگه هست...»

پشت چراغ قرمز می ایستم و با انگشتانم روی فرمان ضرب می گیرم. غرق شنیدن موسیقی هستم که چند تقه به شیشه می خورد. با کمی ترس سر می چرخانم. دختر بچه ای چند شاخه گل در دست دارد و با کشیدن شیشه به پایین، سرش را جلو می آورد.

— خانم، گل می خری؟

لبخند می زنم.

— نه عزیزم. نمی خوام.

التماس می کند:

— تو رو خدا! برای نامزدت بخر.

کلافه می شوم و چشمانم را به جلو می دوزم. سی ثانیه بیشتر نمانده تا چراغ سبز شود.

— دلت خوشه ها بچه. نامزد ندارم.

صدای خنده اش را می شنوم.

— وا، مگه می شه؟

ابرو بالا می اندازم و به سمتش برمی گردم.

— بچه پررو!

اصرار می کند.

— بخر دیگه!

تسلیم می شوم و یک دسته ی کوچک از نرگس هایش را می خرم. یک

ده‌هزارتومانی کف دستش می‌گذارم و با سبزشدن چراغ، پا روی گاز می‌فشارم. در راه به شاخه‌های نرگس روی صندلی کنارم نیم‌نگاهی می‌اندازم و پورخند روی لب‌هایم می‌نشیند.

با نوک انگشت اشاره کمی کرم مخصوص همیشگی را دو طرف گونه‌ام می‌مالد. عصبی دستش را محکم پس می‌زنم و به جلو خم می‌شوم. دربرابر نگاه مات نازلی، پد آرایشی را برمی‌دارم و اثرات کرم‌گیرم را پاک می‌کنم.

— چی کار می‌کنی؟

با اخم غلیظی به صورتش زل می‌زنم و با نادیده‌گرفتن لحن طلبکارانه‌اش می‌گویم:

— هزار بار گفتم این کوفتی رو نزن توی صورت من! جوش می‌زنم، صورتم لک می‌افته.

دست به سینه می‌ایستد.

— من کارم و بهتر از تو بلدم ارغوان. توی کار من دخالت نکن.

پد را محکم روی میز پرتاب می‌کنم.

— حق نداری این و بزنی به صورتم!

روی دنده‌ی لج می‌افتد.

— گریمت نمی‌کنم!

از تهدیدش نمی‌ترسم.

— به جهنم!

با چشم‌غره از اتاق‌گیرم بیرون می‌رود. به نفس‌نفس افتاده‌ام و تلاش نمی‌کنم به اعصابم مسلط شوم. خیلی طول نمی‌کشد هیراد به اتاق می‌آید. گوشه‌ی لبم

کج می شود. نازلی خیلی فوری خبرها را به او رسانده.

– چه خبرته ارغوان اول صبح؟

نگاهم تند به سمتش می چرخد. با چشمانش دنبال دلیل ناراحتی ام می گردد.

– بهت گفتم این نازلی بی شعور رو از گروه بنداز بیرون! چه فراوون گریمورا!

کلافه چشم می بندد و با کمی مکث جلو می آید.

– واقعاً دلیل عصبانیتت همینه؟ تازگیا خیلی به نازلی طفلک گیر می دی.

لب پایینم را با حرص به دندان می گیرم و دست به کمر می زنم.

– لباسای صحنه رو هم که هنوز نپوشیدی.

و ساعت مچی اش را جلوی چشمانم می گیرد.

– دیر شد ارغوان! برنامه زنده ستها!

پشت به میز آرایش تکیه می دهم و عصبی بازدمم را بیرون می فرستم.

– باز با عمه دعوات شده؟

لبخند تلخی می زنم.

– اون که کار هر روزمونه.

کفری می پرسد:

– نمی خواد تموم شه این ماجرا؟

تیز نگاه برمی گردانم به طرفش.

– هر وقت کینه ی اون تموم بشه.

از این فرصت به نفع خودش استفاده می کند.

– خب چرا دل نمی کنی از اون خونه؟

بغض می کنم.

– هنوز آمادگیش و ندارم.

دلجویانه می‌گوید:

— می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

فوری جبهه می‌گیرم.

— اصلاً!

ابروهایش را بالا می‌اندازد.

— خیلی خوب. آماده شو، بچه‌های فیلمبرداری آماده‌ان.

سر به تأیید تکان می‌دهم. به قصد رفتن حرکت می‌کند. ناخودآگاه می‌گویم:

— تموم نمی‌کنه این جست‌وجوی هیجده‌ساله رو!

متعجب به سمتم برمی‌گردد.

— بازم؟!!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و سر تکان می‌دهم.

— هنوزم می‌خواد دنبال مانلی بگرده! هنوزم می‌خواد من و حرص بده!

— مادره دیگه.

پوزخند می‌زنم.

— همیشه برای همون مانلی مادر بود. به من که رسید، شد زن بابا!

چشمان درشتش را به من می‌دوزد. نگاه پرمعنایش افلیجم می‌کند. حتی انگشتان دستم را هم نمی‌توانم تکان بدهم. می‌خواهم داد بزنی جلو نیاید، اما مقابلم لی‌لی‌کنان بازی می‌کند. زبان به دهان می‌گیرم. می‌خواهم بپرسم چرا آمده. بین راه موقع خم شدن و برداشتن سنگِ بازی‌اش می‌ایستد و سرش به سمتم می‌گردد. چشمانش حرف دارد. می‌دانم که این‌طور به خودم می‌لرزم. اشک آرام از گوشه‌ی چشمانم سُر می‌خورد. دست بالا می‌آورد و انگشت

اشاره‌اش را آرام حرکت می‌دهد. می‌خواهد به طرفم بگیرد. نگاهش کبود می‌شود. شاید هم سیاه است و من دچار کوررنگی شده‌ام، اما هنوز همان مانلی است، همان مانلی هفت‌ساله. آخرین تصویرش را در ذهن من و بقیه، در هفت‌سالگی جا گذاشت و رفت. هرچه انگشتش بالاتر می‌آید، نفسم سنگین‌تر می‌شود و کمرم به عرق می‌نشیند. اخم می‌کند، مثل همان اخم‌های بچگی‌اش که برای چیزی لیج می‌کرد تا فریبا را راضی به خریدنش کند. انگشتش درست مقابل چشمانم وق‌زده‌ی من از حرکت می‌ایستد. لب‌هایش تکان می‌خورد و من چشم می‌بندم. صدایش گوش‌هایم را خراش می‌دهد.

— قاتل! قاتل!

نفسم کامل قطع می‌شود. می‌دود سمتم و با لحن کودکانه‌اش داد می‌زند:

— قاتل!

جیغ بلندی می‌کشم و از این کابوس چندساله بیدار می‌شوم. تمام عرق کرده‌است. ملحفه‌ام را چنان چنگ می‌گیرم که انگار می‌خواهم تمام ترسم را روی آن خالی کنم. دهانم خشک می‌شود و تصویر مانلی حذف. خدا را شکر که فقط خواب بود، خواب هجده‌ساله‌ای که مدام تکرار می‌شود و دست سرم بر نمی‌دارد. ملحفه را کنار می‌زنم و خدا را شکر می‌کنم که فریبا و امیر صدای جیغم را نشنیده‌اند. احتمالاً خیلی هم جیغ بلندی نبوده. از تخت پایین می‌آیم و به زحمت روی پاهایم می‌ایستم. نگاهم به سمت میز آرایش می‌چرخد. فریبا عکس مانلی را آنجا گذاشته که صبح به دفتر روزنامه ببرم، یک عکس ده‌درپانزده قدیمی. فقط عکس نبود، خود مانلی را تمام شب بالای سرم احساس می‌کردم. از اتاق بیرون می‌زنم و از پله‌ها پایین می‌روم. دلم یک لیوان آب خنک می‌خواهد. یخچال را باز می‌کنم و پارچ را برمی‌دارم. فریبا حساس است، اما

حالا نیست که مجبور باشم جواب پس بدهم. از لبه‌ی پارچ کمی آب می‌نوشم و وجودم را خنکی دلپذیری فرامی‌گیرد. این آب سرد بعد از یک کابوس جهنمی می‌چسبد. پارچ را سر جایش برمی‌گردانم و در یخچال را می‌بندم. داخل سالن به خاطر نور چراغ‌های پایه‌دار حیاط تا حدودی روشن است. به سالن برمی‌گردم و خودم را روی یکی از مبل‌ها می‌اندازم. آن روز مانلی همین‌جا نشسته بود. عروسکش را در آغوش داشت و کارتون می‌دید. کاش صدایش نکرده بودم! کاش می‌گذاشتم کارتون ببیند تا فریبا از آرایشگاه برگردد! صدایش دوباره در مغزم چکش می‌زند:

— قاتل! قاتل!

کوسن مبل را برمی‌دارم و روی دسته‌ی چوبی می‌گذارم. چشم می‌بندم و سرم روی کوسن می‌رود. کاش فریبا این جست‌وجوی هجده‌ساله را تمام کند! کاش مانلی از یادش برود! در سیاهی پلک‌های بسته‌ام چشمان مانلی را می‌بینم. هنوز گریه‌هایش را به یاد دارم. با بغض و لرز صدایم می‌زد:

— ارغوان! آبجی ارغوان!

از ترس چشمانم را باز می‌کنم. دوباره می‌نشینم و با پشت دست عرق‌های سرد پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. فردا همان تاریخ است، همان تاریخ هجده سال پیش. چه روز شومی بود دهم خرداد سال هفتاد و هشت! بغض گلویم را فشار می‌دهد. فقط دوازده سالم بود!

مانلی نمی‌گذارد امشب را راحت به صبح برسانم. عکسش در اتاق آئینه‌ی دق من است. کاش فریبا خودش برود دفتر روزنامه! سرم درد می‌کند. یادم است مسکن‌هایم را دو روز پیش تمام کردم و به داروخانه نرفتم. کاش فریبا برای همیشه مانلی را فراموش کند!

بالاخره صبح می شود. شب نحس گذشته بار و بندیش را می بندد و حالا می توانم کمی نفس راحت بکشم. قبل از بیدار شدن فریبا و امیر، عکس مانلی را از روی میز برمی دارم و داخل کیفم می اندازم. کمی در اتاق می مانم تا آن‌ها بیدار شوند و به طبقه‌ی پایین بروند. با صدای باز و بسته شدن در و حرف زدنشان می فهمم دل از خواب کنده‌اند. کمی بعد خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم و دست و صورتم را می شویم. حوله را روی صورتم می کشم و به طبقه‌ی اول می روم. فریبا زیر شیرجوش را خاموش می کند و من بلند سلام می دهم. از هردو جواب می گیرم و طبق معمول کنار بابا می نشینم. درد سرم هنوز برطرف نشده و چشمانم از کم خوابی می سوزد.

— خوبی ارغوان؟

با صدای بابا سرم را بالا می گیرم و سعی می کنم لبخندی کوتاه بزنم.

— آره. فقط دیشب زیاد نخوابیدم.

نگران می شود.

— چرا؟

سری به علامت ندانستن تکان می دهم.

— خوابم نمی برد.

فریبا لیوان‌های شیر را روی میز می گذارد و جای خودش می نشیند.

— هزار بار بهش می گم شب قهوه نخور، بی خوابت می کنه.

و با پوزخند گوشه‌ی لبش، تیر نگاهش مرا نشانه می گیرد.

— کو گوش شنوا!

نفسم را محکم بیرون می دهم و لیوان شیرم را برمی دارم.

— من اگه قهوه نخورم، سردرد می گیرم. روز که وقت نمی شه. یا سر

فیلمبرداری ام یا درگیر امتحان تافلم.

امیر مهربان خطابم می‌کند:

— ارغوان جان، این قدر به خودت فشار نیار دختر.

فریبا انگار منتظر همین جمله است تا حرف دلش را بزند.

— حالا این زبان کجای زندگیت و گرفته؟ باز آگه می‌خواستی بری خارج، به

حرفی.

امیر جای من جواب می‌دهد:

— به حرفی می‌زنیا فریبا. این روزا همه به فکر یادگرفتن زبان دومن، بعد تو

می‌گی کارش بیهوده‌ست!

کمی از شیر را مزه‌مزه می‌کنم. فریبا می‌پرسد:

— عکس مانلی رو که یادت نرفته؟

نگاهش نمی‌کنم.

— گذاشتم توی کیفم.

— خوبه.

امیر صبحانه‌اش را می‌خورد و با نگاهی به ساعت بلند می‌شود.

— چه زود پا شدی!

در جواب فریبا می‌گوید:

— امروز سرم شلوغه. شبم ممکنه نیام.

با رفتن بابا، فریبا فرصت پیدا می‌کند برای حرف‌زدن دونفره.

— لیلا دیروز عصر زنگ زد.

تکه‌ای نان تست برمی‌دارم تا با کمی مربا بخورم.

— خب؟

— گفت می خوان بیان خواستگاری و زودتر قال قضیه رو بکنن.
از گوشه‌ی چشم نگاهم را به او می دهم.
— حالا چه عجله‌ایه؟
لحنم کمی طلبکارانه است، اما فریبا انگار بدش نمی آید. با نیشخند
می‌گوید:
— این و به هیراد بگو. هی دم گوش مامانش وزوز می‌کنه.
اخم می‌کنم.
— خواستگاری از من وزوز کرده؟
لبخندش تلخ است.
— کلاً این خواستگاری اشتباهه.
گوشه‌ی لبم بالا می‌رود.
— این و به برادرزاده‌ی شاخ شمشادت بگو.
— حرف گوش می‌کنه؟
طعنه می‌زنم:
— پس این قدر با من مهربون نباش.
ابرو درهم می‌کشد.
— لیلا اگه با کسی خوب نباشه، زخم می‌زنه. زخم بزنه، درد داره. دردت
بگیره، می‌شه کینه، آشوب، دعوا...
وسط حرفش می‌پریم:
— می‌دونم. منم که به هیراد جواب مثبت ندادم هنوز. زوده یه کم برای بریدن
و دوختن.
— هیراد که خیلی مطمئنه.

عصبانی می شوم.

— غلط کرده!

فریبا از تندیم جا می خورد، اما حرفی نمی زند. حتماً پیش خودش فکر می کند هیراد تنها کسی است که گذشته ام را می داند و باز پا پیش گذاشته برای خواستنم. لب باز می کنم:

— گذشته ی من...

این بار او حرفم را قطع می کند:

— گذشته ی تو همون موقع که پا گذاشتی به این خونه، دفن شد ارغوان.

— پس حرف حسابتون چیه؟

تند جواب می دهد:

— حرف حساب من نه، لیلا.

درد سرم بیشتر شده و دیگر کششی برای بحث ندارم.

— چی کار کنم؟

آرام می گوید:

— هیراد رو ناامید کن.

نگاهم با ناراحتی به چشمانش دوخته می شود.

— به خاطر خودت.

در دل پوزخند می زنم. از کی تا حالا فریبا خاطر مرا می خواهد؟!

به بخش گمشدگان می روم. با تعارف دختری که پشت میز چادش را روی سرش مرتب می کند، روی صندلی مقابل میز می نشینم. با لبخندی که ظاهراً تحویل هر مراجعی می دهد، می پرسد:

— کمکی از دست من برمی آد؟

نفسی می گیرم و بی حرف عکس مانلی را از کیفم بیرون می آورم. به عکس نگاه نمی کنم و آن را روی میز دختر جوان می گذارم. کنجکاو عکس را برمی دارد و کمی خیره اش می شود.

— خب، این عکس کیه؟

سعی می کنم کاملاً عادی و خونسرد باشم.

— خواهرمه که گم شده.

نگاهش رنگ تأسف می گیرد.

— چند وقته؟

— هیجده سال.

— بعد از هیجده سال دارین دنبالش می گردین؟!

حق دارد تعجب کند. خنده ام می گیرد، اما نشان نمی دهم.

— نه خانم. ما هر سال روز گم شدنش عکسش و می دیم روزنامه تا شاید خبری ازش بشه.

دخترک ابروهایش را بالا می اندازد و کاغذ و قلمی زیر دستش می گذارد.

— خب شرح گم شدنش و می دین؟

آب دهانم را به سختی می بلعم و جمله هایی را که طی این هجده سال به خورد بقیه داده ام، تحویلش می دهم:

— اون روز من و خواهرم توی خونه تنها بودیم. پدرم بیمارستان شیفت بود و مادرم رفته بود آرایشگاه. من داشتم برای امتحانات آخر سال مدرسه، توی اتاق خودم درس می خوندم...

میان حرفم می آید:

— عذر می‌خوام، اون موقع شما چند سالتون بود؟
لب‌هایم را به داخل جمع می‌کنم و با مکث جواب می‌دهم:
— من دوازده سالم بود، مانلی هفت سالش.
یادداشت می‌کند و سر می‌جنباند.
— ادامه بدین.

گلویم را صاف می‌کنم.
— اون روز مانلی داشت توی سالن کارتون نگاه می‌کرد. یه کم بعد او مد
سراغم که بریم با هم بازی کنیم. گفتم امتحان دارم، نمی‌تونم. پرسید می‌شه برم
توی حیاط بازی کنم؟ من برای این‌که زودتر بره و دست از سرم برداره، گفتم آره.
سکوت می‌کنم و ذهنم درگیر آن روز می‌شود، اما با نگاه زلزله‌ی دختر
جوان، سریع به خودم مسلط می‌شوم و ادامه می‌دهم:
— از خوندن درس که خسته شدم، رفتم توی سالن، اما مانلی رو ندیدم. فکر
کردم حتماً توی حیاطه. رفتم سراغ یخچال و یه کم میوه برداشتم و خوردم.
بعدش رفتم توی حیاط، اما... اما مانلی رو ندیدم. ترسیدم و چند بار صدایش
زدم، ولی نبود. رفتم سرکوچه، حتی تا خیابون اصلی هم رفتم، اما انگار مانلی
آب شده بود. از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت برنگشت.
سوزشی ته معده‌ام را دربر می‌گیرد، آن قدر زیاد که تا گلویم بالا می‌آید.
می‌خواهد همه‌ی این دروغ‌ها را عق بزند.

— پس از داخل خونه رفته بیرون؟
بی‌اهمیت به وجدان بیدار شده‌ام، سر تکان می‌دهم.
— درسته.

او هم ناباور سر تکان می‌دهد.

— عجیبه! اصولاً بچه‌ها توی این سن و سال وابستگی به خونه و خانواده‌شون دارن. یه بچه‌ی هفت‌ساله با ترس و نگرانی طبیعی چطور ممکنه این خطر رو انجام بده و از خونه‌شون بزنه بیرون و بره خیابون و گم بشه؟ احساس می‌کنم دخترک در قالب مأمور بازجویی قرار گرفته و دارد سؤال و جواب می‌کند. اخمی به چهره می‌نشانم و جواب می‌دهم:

— حالا این اتفاق افتاده دیگه خانم. اگه با منطق شما جور نیست، من مقصرم؟

از لحن تندم جا می‌خورد. لبخند به لب می‌نشانم و کمی به جلو خم می‌شود.

— ببخشید. منظوری نداشتم.

کاغذ را پیش می‌کشد و شرح وقایع را یادداشت می‌کند. بعد از همکار دیگرش می‌خواهد از روی عکس مانلی یکی چاپ کند و عکس اصلی را به من برمی‌گرداند. دوباره به عکس داخل دستم نگاه نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد نگاهم به چشمان مانلی بیفتد، حتی در عکس.

از دفتر مطبوعات بیرون می‌زنم و سمت اتومبیل‌م که در حاشیه‌ی خیابان پارک شده، می‌روم و دزدگیرش را می‌زنم. پشت فرمان می‌نشینم و عینک آفتابی‌ام را از داخل داشبورد برمی‌دارم. قبل از این‌که به خاطر گرما و آفتابی که مستقیم روی صورتم می‌تابد، عینک را به چشم بزنم، آینه‌ی جلوی ماشین را تنظیم می‌کنم تا به عقب دید داشته باشم. یک‌دفعه مانلی هفت‌ساله را در آینه می‌بینم که روی صندلی عقب نشسته. نفسم حبس می‌شود و او سرش را جلو می‌کشد. موهای لختش مانند همان روز روی شانه‌هایش ریخته. با اخم به نگاه مات‌زده‌ام چشم می‌دوزد.

— دروغگو! دروغگو! قاتل! قاتل!

جیغ خفه‌ای می‌کشم و سرم را با شدت به عقب برمی‌گردانم. دیگر او را نمی‌بینم. نفس عمیقی می‌کشم و دست‌هایم را می‌گذارم دو طرف گونه‌هایم. از کی اسیر این اوهام شده‌ام و خبر ندارم؟ این روزها مانلی بیشتر از هر وقتی سراغم می‌آید و مایه‌ی عذابم می‌شود. موبایلم که زنگ می‌خورد، ذهنم از فکر و خیال خالی می‌شود. هیراد است. حوصله ندارم، اما جوابش را می‌دهم:

— سلام.

— سلام خانم‌خانما. کجایی؟

چقدر دلش خوش است که همیشه در صدایش انرژی موج می‌زند!

— بیرونم.

— کارت تموم شده؟

— آره.

— نهار با هم باشیم؟

دلم می‌خواهد مخالفت کنم. حالم خوب نیست و می‌ترسم رفتارم نشان بدهد تا چه حد آشفته و پریشانم، اما تحمل رفتن به خانه و نگاه کردن به چشمان فریبا را هم ندارم.

— باشه. کجا؟

می‌خندد.

— آدرس و اس می‌کنم.

کمی بعد آدرس رستوران را می‌فرستد. خیلی با آنجا فاصله ندارم. کمی وقت می‌خرم و در فرصتی که دارم، به خودم و گذشته فکر می‌کنم، به آن روز، روزی

که خودم مانلی را صدا زدم و از پای تلویزیون بلندش کردم.

— آبی، دارم کارتون می بینم.

— بیا ببرمت یه جای خوب.

چشمانش برق زد.

— کجا؟

چشم می بندم و کلافه می شوم. باید از فکر آن روز بیرون بیایم. آهنگ شادی انتخاب می کنم و با زدن عینک آفتابی راه می افتم.

هیراد زودتر از من رسیده. آرام به طرف میز می روم و او با دیدنم بلند می شود.

— سلام.

سعی می کنم عادی رفتار کنم، برای همین لبخند می زنم.

— خوبی؟ دیر نکردهم؟

— نه.

و اشاره به صندلی می کند.

— بشین.

کیفم را روی میز می گذارم و عینک آفتابی را هم روی کیف.

— من برم دستام و بشورم، بیام.

با تأیید هیراد راه سرویس بهداشتی را پیش می گیرم. سمت روشویی می روم و در آینه‌ی نصب شده روی دیوار، به خودم نگاه می کنم. موهای فر ریخته در دو طرف پیشانی ام را کمی زیر روسری فرومی برم و نگاهم به چشمان قهوه‌ای روشنم می افتد که این روزها کدر شده و برق همیشگی اش را ندارد. دستانم را زیر شیر آب سرد می گیرم و وجودم خنک می شود. تمام حرارت تنم از وجودم دل

می‌کند. نگاهم سر می‌خورد تا روی دستانم. به جای آب، خون است که از دستانم کف روشویی می‌ریزد! با وحشت عقب می‌روم و پشت به دیوار پشت سرم می‌چسبانم. بغض می‌کنم و حالم بدتر از قبل می‌شود.

— چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

با خودم حرف می‌زنم؟! با آمدن زن جوانی به دستشویی، سریع به خودم می‌آیم و از کنارش رد می‌شوم تا سر میزم برگردم. لبخند هیراد تنش درونی‌ام را کم می‌کند، اما هنوز دست و پایم می‌لرزد.

— هنوز سفارش ندادی؟

منو را در دست می‌گیرد.

— نه هنوز.

تعجب می‌کنم.

— چرا؟

— منتظرت نمی‌موندم؟

شانه بالا می‌اندازم.

— من که همیشه کباب ترش می‌خورم.

باز لبخند می‌زند و منو را کنار می‌گذارد.

— سلیقه‌ت تغییر نکرده؟

حرفم مفهوم‌دار است، اما او به خودش نمی‌گیرد.

— سلیقه‌ی من هیچ‌وقت عوض نمی‌شه.

و در دلم می‌گویم:

— حتی در مورد عشق.

— مادرم زنگ زد به عمه. خبر داری؟

— خیبر دارم.

زیر چشمانش چین می خورد.

— خوشحال به نظر نمی آی.

گوشه ی لبم بالا می رود.

— همه وانمود می کنن راضی آن. این خوشحالی داره؟

حق به جانب می گوید:

— مهم اینه که من تو رو پسندیده ام.

جمله اش به مذاقم خوش نمی آید. خیال می کنم منت می گذارد. همیشه همین طور بود. اولین بار هم من و فریبا از دهان زندایی لیلا شنیدیم که هیراد برای خواستگاری از من مُصر است. هیچ وقت خودش نگفت دوستم دارد. نگفت به من علاقه مند است. حالا هم جوری می گوید تو را پسندیده ام که انگار عیب و ایرادی دارم و این از لطفش بوده که مرا برای ازدواجش انتخاب کرده.

سفارش هایمان را می آورند و من در این فاصله فقط به خودم و هیراد فکر می کنم و آینده ای که شاید بخوادم با او داشته باشم. هنوز دودلم و هیراد از شک و تردیدم خبر ندارد.

— این که مادرت می خواد پسر یکی یه دونه ش و به دختری مثل من بده، ترسناکه هیراد.

با چنگال برشی از کباب چنجه اش برمی دارد، اما قبل از گذاشتن در دهانش اخم می کند.

— از مادرم هیولا نساز.

انتظار داشتم به او بربخورد، ولی نباید رودریاستی کنم و حرف در دلم بماند.

— فریبا هم نظر من و داره.

متعجب خیره‌ام می‌شود.

— فریبا طرف ماست یا لیلا؟

نیشخند می‌زنم.

— اون طرف هیچ‌کس نیست، اما زُکه، آینده رو قشنگ جلوی چشم‌ام نشون

می‌ده.

و با مکث ادامه می‌دهم:

— هرچند که دل خوشی از من نداره.

چنگالش را کنار می‌گذارد و کلافه پوف می‌کشد.

— این ناراحتی تمومی نداره.

با سالادم مشغول می‌شوم.

— برای فریبا نه.

— تو که مقصر نبودی اون موقع. الانشم نیستی. مانلی خودش از خونه زده

بیرون.

اسم مانلی می‌آید و اشتهايم کور می‌شود. کباب ترش برایم چشمک می‌زند،

اما دیگر میلی برای خوردن ندارم. برگي دستمال کاغذی از جعبه بیرون می‌کشم

و جلوی دهانم می‌گیرم. حتی جویدن کاهوی سالاد هم برایم سخت شده. هی‌راد

بحث را عوض می‌کند:

— راستی، امتحانت کیه؟

باز فراموشی می‌گیرم.

— امتحان چی؟

مشکوک نگاهم می‌کند.